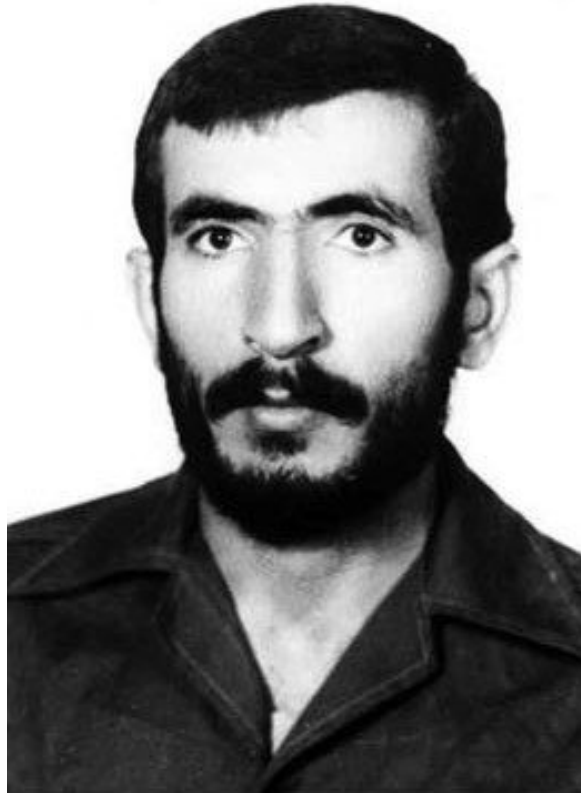


شهید عبدالعلی زائرانگالی



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۳۵/۰۵/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۵/۲۵
محل شهادت	سرپل ذهاب
مسئولیت	مسئول تغذیه
نوع عضویت	پاسدار
شغل	پاسدار
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بهشت زهرا تهران

زندگینامه

شهید عبدالعلی زائرانگالی در مرداد ماه سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای متدین در روستای کره‌بند به دنیا آمد.

پدرش «مشهدی علی» مردی خوش مشرب و مهربان و مردم‌دار بود و در اکثر اوقات، مجالس دعا و نیایش برگزار می‌کرد و اهالی محل نیز در آن مجالس شرکت می‌کردند.

مادرش «سکینه»، زنی با ایمان و پاکدامن و نجیب بود و عبدالعلی در دامن چنین مادری بود که بتدریج رشد کرد و آن‌طور که باید، پرورش یافت.

او چند سال از دوران تحصیلات ابتدایی خود را در زادگاهش و بقیه‌ی آن را در روستای «چم تنگ» با موفقیت پشت سر گذاشت و دوران راهنمایی را در نیز برازجان سپری کرد. وی پس از گرفتن مدرک سیکل، درس و مدرسه را رها کرد و مشغول به کار شد.

عبدالعلی، جوانی با نشاط و دوست‌داشتنی بود و به همین دلیل نیز دوستان فراوانی داشت.

او و دیگر دوستانش در روستا از جمله: شهید نیکبخت، شهید رسول رحمانی، شهید کرم کره‌بندی و چند تن دیگر، تیم فوتبال خوبی تشکیل دادند و با آن تیم در مسابقات مختلفی در سطح منطقه شرکت می‌کردند و در اغلب اوقات نیز موفقیت از آن تیم آنها بود.

وی، پس از مدتی در شرکت «حدیث» بوشهر استخدام شد و با جدیت هر چه تمام‌تر، به کار پرداخت و در پایان هر هفته نیز از تعطیلی استفاده می‌کرد و نزد خانواده‌اش در روستای کره‌بند می‌رفت.

او در کنار کار، به فعالیت‌های انقلابی نیز علاقه‌مند بود و سعی می‌کرد مخالفت خود را با رژیم منفور پهلوی به هر صورت ممکن، نشان دهد. در این مسیر، او از هیچ چیز و هیچ کس نیز هراسی نداشت.

عبدالعلی در ۱۶ سالگی مادرش را از دست داد و ۵ سال بعد نیز در غم از دست دادن پدرش، اشک ریخت و سوگوار شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران، وی برای خدمت به نظام و اسلام، وارد سپاه شد و مدتی بعد نیز ازدواج کرد. البته هنوز چند روزی از ازدواج او نگذشته بود که با همسر و خانواده‌اش وداع کرد و عازم میدان نبرد شد.

بزرگترین آرزوی عبدالعلی، رسیدن به شهادت و لقاءالله بود. او به خاطر علاقه زیادی که به آیت‌الله طالقانی داشت، خیلی دوست داشت که در کنار آرامگاه آن بزرگوار در بهشت زهراي تهران، به خاک سپرده شود و این مطلب را در وصیتنامه‌اش نیز قید کرده بود

درست ۱۰ روز از ماه مبارک رمضان گذشته بود که عبدالعلی پس از حلالیت طلبیدن از تمام اعضای خانواده، رهسپار دیار عشق شد و به سوی جبهه‌های جنگ شتافت.

او همراه با ۲۶ تن از رزمندگان اسلام، در پشت توپخانه انجام وظیفه می‌کرد. از آنجا که در نزدیکی محل خدمت وی، انبار مهمات بود، آن محل جز مناطق خطرناک محسوب می‌شد، ولی هیچکدام از رزمندگان سلحشور، از

خدمت کردن در آنجا باکی نداشتند و با شجاعت و دلیری خاصی به وظایفشان عمل می کردند.

عبدالعلی، سرانجام در عملیاتی که در «سرپل ذهاب» صورت گرفت، بر اثر اصابت ترکش به سوی حق شتافت و به بزرگترین آرزوی خویش که شهادت بود، رسید. او را بنا به وصیت خودش، در بهشت زهراي تهران به خاک سپردند.

روحش شاد و یادش گرامی باد!

خاطرات

شهید عبدالعلی زائرانگالی بسیار متواضع، فروتن، خوش اخلاق و مهربان بود. وی صاحب کرامات انسانی بیشماری بود و هر کاری از دستش بر می آمد، برای مردم انجام می داد.

او در دوران انقلاب و حتی پیش از انقلاب، نقش مهمی در آگاه ساختن روستا داشت و در تمام راهپیمایی ها شرکت می نمود و اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) را به همراه دیگر دوستان، مخفیانه در بین مردم پخش می کرد. این کار، از اول شب تا نزدیکی های صبح طول می کشید و برای همین هم اغلب اوقات، فرصتی برای خوابیدن پیدا نمی کرد.

پس از پیروزی انقلاب، فعالیت های وی متوقف نشد و با شروع دوران طلایی دفاع مقدس، همگان شاهد ایثارگری ها و دلاوری های او بودند و وی را تحسین می کردند.

راوی: حیدر جوکار

من و او از دوران کودکی مثل دو برادر، همیشه و همه جا با هم بودیم و در تمام غم ها و شادی های یکدیگر، خود را شریک می دانستیم.

شهریور ماه سال ۱۳۵۸ بود که جنگ تحمیلی شروع شد. پس از بوجود آمدن سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، من و او تصمیم گرفتیم در این ارگان مقدس مشغول به کار شویم و از این طریق به انقلاب خدمت کنیم.

روزی که پس از طی مراحل گزینشی، به عضویت سپاه در آمدیم، هر دوی ما از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم و در پوست خود نمی گنجیدیم. به خود می بالیدیم که می توانستیم در پشت جبهه به هموطنان خود خدمت کنیم.

حدود سه ماه بعد، ما را به مرکز آموزش سپاه واقع در نیروگاه اتمی بوشهر فرستادند و ما به مدت دو ماه در آنجا تمام آموزش های لازم را دیدیم.

عبدالعلی در طول دوران آموزش، یکی از زنده ترین نیروهای سپاه محسوب می شد و مراحل آموزش را با موفقیت و با رتبه ی بالا طی نمود.

پس از دو ماه که نیروها را تقسیم کردند، هر دو نفر ما را جزو نیروهای عملیات سپاه بوشهر قرار دادند و ما فعالیتمان را همزمان در آنجا آغاز کردیم.

با اینکه فعالیت های ما در پشت جبهه، کمتر از جنگیدن رزمندگان عزیز با دشمن متجاوز نبود، ولی عبدالعلی شب و روز دعا می کرد که هر چه زودتر توفیق حضور در جبهه نصیبش شود و بتواند دین خود را به اسلام و نظام ادا کند.

اوایل سال ۱۳۶۰ بود که موفق شد رضایت مسئولین سپاه را جلب کند و راهی جبهه های نبرد شود. وی به همراه تعدادی از برادران رزمنده به شیراز رفت و پس از تقسیم بندی، به «سرپل ذهاب» - در جبهه ی غرب کشور - اعزام شد.

تا مدت‌ها از طریق نامه با من در ارتباط بود و در تمام نامه‌هایش این جمله را می‌نوشت که «کاش زودتر به جبهه رفته بودم»، تا اینکه چند وقتی از نامه‌هایش خبری نشد.

خیلی نگران بودم، ولی سعی می‌کردم به خودم دل‌داری بدهم. با خود می‌گفتم: «احتمالاً فرصتی برای نوشتن نامه ندارد!»

بعد از ظهر بود که یکی از برادران سپاهی، خبر شهادت او را به من داد. در آن لحظه، انکار پتکی را محکم به سرم کوبیده بودند. گیج و منگ شده بودم. اصلاً باور نمی‌کردم که یار و برادرم را از دست داده‌ام.

همان موقع به تعاون امور شهدا مراجعه کرده و در مورد صحت و سقم این خبر، پرس‌وجو کردم و شنیدم که خبر صحت دارد.

حدود ۱۰ روز از شهادت عبدالعلی گذشته بود، ولی خبری از پیکر مطهرش نبود. با هر جا تماس می‌گرفتیم، چیزی دستگیرمان نمی‌شد. تا این که یکی از هم‌زمانش به نام غلامرضا نوذری به ما گفت: «جسد شهید زائرانگالی را خودش به ستاد معراج واقع در سرپل‌ذهاب تحویل داده و آنها هم جسد را به تهران منتقل کرده‌اند.

به محض شنیدن این خبر، من به همراه ماندنی عزیزاده جهت پیگیری و شناسایی جسد به تهران رفتیم. پس از مراجعه به پزشک قانونی و دادن نشانی‌های شهید زائرانگالی، مسئولین آنجا به ما گفتند که جسد وی اینجا بوده، ولی بدلیل نداشتن مشخصات و آدرس خانواده، او را در قطعه‌ی ۲۶ بهشت زهرای تهران دفن کرده‌اند.

پس از زیارت قبر آن عزیز به بوشهر برگشتیم و به خانواده‌اش اطلاع دادیم که پیکر مطهر عزیزشان را در بهشت‌زهرای تهران به خاک سپرده‌اند.

ما تا آن لحظه نمی‌دانستیم که با این کار، ناخودآگاه به وصیتش عمل شده است.

نامه های تنهایی فاطمه

فرزند شهید عبدالعلی زائر انگالی

پدر عزیزم!

بگذار تا بار دیگر غصه‌های تنهایی بعد از رفتن که قلب کوچک مرا داغدار کرده، با دوستان و نزدیکان قسمت کنم.

کاش دو بال از ملائک برایم می‌فرستادی، تا شبی میان هزاران ستاره به جستجوییت بیایم و تو را در میان آنها پیدا کنم و برای صد‌ها حدیث از آه و دردی که در سینه دارم بگویم. تنها برای دیدن توست که قلبم می‌تپد و ذره ذره‌ی وجودم تو را صدا می‌زند.

پدر! از تو بسیار گفته‌اند؛ از رزم و حماسه‌ات، از مهربانی و عطوفت و از تواضع و بندگی خالصانه‌ات. باید بگویم که در فهم و درک خیلی از اوصاف نیکوی تو، حیران مانده‌ام.

در عجبم که به راستی، تو که بوده‌ای که من با وجود اینکه نه تو را دیده‌ام و نه حتی برای لحظه‌ای دست مهربان تو را بر سرم حس کرده‌ام، این چنین بی‌تاب و مشتاق دیدار تو هستم؟ فقط می‌دانم که تو سبزترین جوانه‌ی نیاز من در عبور زمان هستی و هیچ کس قادر نیست یاد تو را از ذهن و فکر من پاک کند.

پدر جان! تو همیشه در افکار و اندیشه‌های من جاری هستی و جای داری و اگر چه می‌دانم که هیچ کس قادر نیست تو را از آسمان‌ها به زمین برگرداند، تا فاطمه آسوده خاطر، در آغوش، بغض مانده در گلو را سیلابی از اشک کند، اما باز هم منتظرت هستم.

پدر جان! با این که هرگز چشمانت را ندیده‌ام، اما همیشه نگاه مهربانت را در میان قاب عکست می‌جویم.

ای نیاز من در رویاهای زندگی‌ام!

و ای تفسیر بغض بسته در گلویم!

فاطمه جز آه و فغان از غم دوری تو، چه در دل دارد؟

ای کسی که همه تو را بزرگ می‌دانند!

ای پدر!

بعد از رفتن تو، «فاطمه»ات در حالی که گرد یتیمی بر سرش نشسته بود، مبهوت و متحیر از پرواز تو، سال‌های تلخ بی‌پدری را سپری کرد و دم نزد.

ای خلاصه‌ی خوبیها!

اگر نگاه صمیمی و آوای صبوری مادر، آن اسوه‌ی تقوا و فداکاری نبود، فاطمه در تب حوادث دوام نمی‌آورد و فاطمه نبود.

تو رفتی در حالی که من نشان تو را بارها از مادرم پرسیده‌ام و همیشه و همه جا به دنبال تو گشته‌ام، تا شاید تو را بیابم، ولی افسوس!

ای باغبان من! پدر عزیزم!

بدان که روح و جان من، در راهی که رفته‌ای، همراه توست و من از نهال عشق به اسلام و رهبر که کاشته‌ای، بدقت مراقبت خواهیم کرد تا رشد کند و ثمر دهد؛ باشد که تو از من راضی و خشنود باشی.

پدرم!

کی رفته‌ای ز دل، که تمنا کنم تو را

کی بوده‌ای نهفته، که پیدا کنم تو را

در میان واژه‌ها هر چه گشتم، واژه‌ای شیرین‌تر از واژه‌ی «پدر» نیافتم. و در میان نام‌ها و القاب، هر چه جست‌وجو کردم، بهتر از نام «پدر» پیدا نکردم.

پدر مهربانم!

نمی‌دانم از قلب شکسته و معصوم دخترت خبر داری یا نه؟ قلب من سالهاست با نام و یاد تو می‌تپد.

پدر عزیزم! سالهاست که با نام و یاد تو زنده‌ام، روشنایی خورشید را در نگاه مردانه‌ات می‌بینم و معنویت و عبودیت را در سجده‌های نیمه شب تو جستجو می‌کنم.

صدای «یا رب! یا رب!» تو، هنوز از در و دیوار خانه به گوش می‌رسد و اگر گوش شنوایی باشد، شاید زمزمه‌های دل‌تنگی‌ات را هم بشنود.

راز و نیازهای تو با معبود، حکایت از سرگشتگی‌های عاشقانه‌ی تو دارد و من مبهوت این همه سرگشتگی و حیرانی تو هستم.

پدر همیشه جاویدم!

فاطمه‌ات با نام و یاد تو زنده است و فقط می‌خواهد در مسیر ارزش‌ها و آرمان‌های تو گام بردارد.

وصایای تو را با جان و دل شنیده‌ام و با عزم و اراده‌ای آهنین، در جهت انجام آنها گام برمی‌دارم.

پدر عزیزم!

برای این که لحظه‌ای از مسیر تو بر نگردم، امید دارم که در این راه دراز و پر پیچ و خم و سخت زندگی، دستم را بگیری و کمکم کنی.

می‌گویند پدرت مرد خدا بود؛ مرد دلاوری و ایثار، و من اینها را با تمام وجود باور دارم.

پدر خوبم!

شاید نتوانم آنچه در دل دارم بر زبان بیاورم، ولی این را بدان که خیلی دوستت دارم. می‌دانم که تو مرد جنگ بودی نه آسایش طلبی، و نیز می‌دانم که تو مرد جهاد و مبارزه بودی نه در خانه آرمیدن.

تو ایمانی به بلندای تاریخ داشتی و بایستی در سرای دیگر جولان می‌دادی. قلبی به وسعت دریا داشتی و می‌بایست به اقیانوس بیکران شهیدان تاریخ می‌پیوستی.

و چه سعادت و چه عظمتی بالاتر از این که، بالاخره به خدای خود رسیدی و در جوار رحمت دوست، مأوا گزیدی و

به تنها آرزویت که همانا شهادت بود، دست یافتی.

پدرم!

ای همه‌ی هستی و زندگانیم!

اینها همه، درد و دل دختر معصومی بود که سخت به محبت پدر محتاج است و با ذره ذره وجودش او را می‌جوید،
تا رازهایش را با وی در میان بگذارد. زیرا که:

ما را به تو سرّی است که کس محرم آن نیست

گر سر برود، سرّ تو با کس نگشاییم

دوستدار شما

دختر فاطمه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران